

بایرن

لرد جرج گردن بایرن Lord Byron بعقیده بسیاری، بزرگترین شاعر رمانتیک انگلستان است ، و کمتر شاعری توانسته است اثری را که بایرن در تحول ادبیات آغاز قرن نوزدهم در تمام اروپا داشته ، درعصر خود داشته باشد ، گوته ، شیلر ، لامارتین ، هوگو، پوشکین ، لرمانتوف ، لئوباردی ، بزرگترین شعرای قرن نوزدهم اروپا ، همه اظهار داشته‌اند که بایرن درآنها تأثیر بسیار بخشیده است .

لرد بایرن درسال ۱۷۸۸ درلندن بدنیا آمد و در ۱۸۲۴ در یونان مرد ، و وقت مرگ فقط ۳۶ سال داشت. وی بااینکه ازیک خاندان اشرافی انگلستان بود و خود لقب «لرد» داشت ، بر اثر روح‌آزادمنشی خاصی که داشت ازحکومت کشور خود متنفر بود ، چندانکه ده ساله آخرعمر را دور از این کشور بسربرد و هنگام مرگهم وصیت کردکه جسد او را «بخاک منفور انگلستان» بازنگردانند. مرگ او هنگامی روی دادکه وی برای شرکت در قیام ملی یونانیان علیه ترکهای عثمانی ، بیونان‌میرفت. بایرن چندین‌جا اشاراتی کوتاه و غالباً ستایش‌آمیز نسبت بایرانیان قدیم و حافظ وشراب شیراز دارد . قطعه‌ای از او که در اینجا نقل شده ، از معروفترین قطعات شاعرانه اوست .

روای‌ی شاه

شاه آشور بر تخت نشسته بود و ساتراپهای وی گرداگردش در تالار حلقه‌زده بودند. هزار چراغ‌فروزان در این مجلس بزم پر جلال میدرخشید و هزار جام زرین درین بهشت رؤیا از شراب بت‌پرستان خدا ناشناس مالامال بود.

در چنین تالاری و در چنین ساعتی، دستی که نشانی از صاحب آن پیدا نبود، برابر دیوار نمودار شد و چنانکه چیزی بر روی شن نویسند، کلماتی بر دیوار نوشت. انگشتان يك مرد، انگشتان دستی تنها، بر روی حروف دوید و مثل عصای جادوگران خطوطی از خود بر جای گذاشت. شاه این منظره را دید و بخویش لرزید و فرمان داد که همه دست از پایکوبی و شادمانی بدارند.

حاضران که از بیم خون در رگهایشان ایستاده بود بدو خیره شدند و شنیدند که وی فرمان داد :

« بیدرنگ همه خردمندان و عاقلان روی زمین را بنزد من آرید تا این کلمات هراس انگیز را که چنین نشاط بزم شاهانه ما را برهم زد ، برای ما تفسیر کنند » .
غیبگویان و معبرین کلدی در کار خود استادند ، اما در این مورد مهارتی از خویش نشان ندادند ، زیرا معمای این حروف مرموز و ترسناک همچنان حل نشده باقی ماند . سالخوردگان بابل نیز حاضر آمدند ، ولی باتمام عقل و دانش خویش راه بجائی نبردند .

آخر الامر جوانی بیگانه که درین سرزمین باسارت میبرد از فرمان شاه آگاه شد و بدربار او رفت و معنی آن نوشته مرموز را دریافت . چراغها را برافروختند و گوش بسخنان او دادند . وی آن کلمات را خواند و معنی کرد و هنوز بامداد روز بعد فرانسیده بود که صدق گفتارش بر همه روشن شد .

بر دیوار نوشته شده بود : « گوربلشصرکنده شده - دوران شاهی او پایان رسیده - در میزان تقدیر توزین شده و خاکی سبک و بی ارزش ، به حقارت خاك كوزه گران ، بیش نبوده است - زودباشد که کفن تنها جامه پادشاهی او و سنگ گور تنها سایبان او باشد ، زیرا از هم اکنون مادها در کنار دروازه پایتخت اویند ، و پارس ها بر تخت سلطنتش نشسته اند » .

روکرت

Friedrich Rückert فریدریش روکرت (۱۷۸۸-۱۸۶۶) شاعر و متفکر و مستشرق بزرگ آلمانی، یکی از سرشناس‌ترین ادبا و دانشمندان قرن نوزدهم آلمان است. روکرت وطن‌پرست بزرگی بود و بسیاری از اشعار وی، از معروفترین اشعار میهنی زبان آلمانی بشمار می‌روند. ولی روکرت بخصوص از لحاظ آشنائی کامل با زبانهای مهم مشرق زمین، منجمله فارسی، عربی، هندی و چینی، در ادبیات آلمان مقامی ارجمند دارد.

وی خود معلم زبانهای فارسی و عربی در دانشگاههای ارلانگن و برلین بود و آشنائی او با ادبیات شرق، مخصوصاً ایران، باعث شد که افکار شرقی در ادبیات آلمان رسوخ فراوان کند و در حقیقت شعر روکرت از این حیث دنباله اشعار شرقی گوته بشمار میرود. روکرت بسیاری از آثار ادبی بزرگ مشرق زمین، منجمله غزلیات حافظ را بآلمانی شیوا و استادانه‌ای ترجمه کرده و خود نیز دارای مجموعه اشعار معروفی بنام «شرقیات» است. از لحاظ شکل عروضی شعر ابتکاراتی که از روی اشعار فارسی و عربی و هندی و چینی از طرف روکرت در شعر آلمانی صورت گرفته، اثر بسیار گذاشته است. روکرت یکی از بزرگترین خدمتگزاران فرهنگ ایران در اروپاست که متأسفانه مقام وی تاکنون در نظر ایرانیان مجهول مانده است. قطعه مفصل و منظوم «رستم و سهراب» او که قسمت کوچکی از آن در اینجا ترجمه شده، و مدتها پیش از «سهراب و رستم» ماتیو آرنلد انگلیسی سروده شده از اشعار دلکش و شیوای زبان آلمانی بشمار میرود.

رستم و سهراب

(چند قسمت از قطعه)

گسته‌م ، از سرحد توران زمین نامه‌ای برای
کیکائوس باستخر فرستاد که سواران بادپیما آن را بتندی
برق و باد بدست شاه رساندند . درین نامه نوشته شده بود
که طوفانی گران درمرزهای ایران و توران برخاسته ،
زیرا پهلوانی پولاد بازو بنام « سهراب » پا بمیدان نهاده
که با نیروی شگرف خود صلح و صفا را از سرحدات ایران
زمین دور کرده و همه جا را بدست ویرانی و پریشانی
سپرده است .

کیکائوس فرمان داد تا بزرگان ایران دربار گاهش
گردآیند و رای زنند ، آنگاه نامه گسته‌م را در تالار

شاهی بنظر سران قوم رسانید و بیمناک و نگران از ایشان چاره خواست. فریبرز و گودرز و طوس و کشواد و شیدوش و رهام و کراز و گرگین و گیو و میلاد و فرهاد و بهرام، همه در این مجلس رای حضور داشتند. هر يك از آنان باندازه دانش و بینش خویش سخنی گفت و راهی جست، و آخر الامر، همه ایشان که از بروز خطری تازه در مرز های ایران زمین آشفته و هراسان بودند، پس از گفتگوی بسیار، چاره کار را در دعوت رستم دانستند.

کیکاوس گیو را که داماد تهمتن بود فرمود تا با نامه شاه زابلستان رود و از جانب او از رستم زابلی بخواهد که بیدرنگ خود را بیارگاه شاه رساند و آماده دفاع از سرزمین دلیران شود. در این نامه نوشته شده بود که جمله بزرگان ایران نجات کشور را در دست رستم یل زابلستان دانسته اند که پیوسته پشتیبان ایران و حامی ایرانیان بوده است، زیرا اکنون بلائی سهمگین بصورت پهلوانی جوان و بسیار دلیر بجانب ایران روی آورده که چون پیل دمان نیرومند و چون شیر ژیان دلیر است و سهراب نام دارد.

ای رستم یل، هرچه زودتر زابلستان را ترك گوی و براه بیفت. اگر گلی را میبویی بدورش انداز و اگر در بیرون خانه خود هستی، از همانجا آهنگ سفر کن. دیگر بخانه مرو، بگو تا رخس را زین کنند و شمشیرت را از نیام بر آرند. بر رخس بادپیما بنشین و چهار نعل بجانب بارگاه شاه بتاز!

شهادگان و گردان ایران که خبر نزدیکی رستم را شنیدند ، تا فاصله يك روز راه به پشباش شتافتند . فریبرز و گودرز و طوس و کشواد و شیدوش و رهام و گراز و گرگین و میلاد و فرهاد و بهرام ، همه بدیدار او از اسبان فرود آمدند و به تهمتن خوشباش گفتند . رستم نیز از رخس بزیر آمد و سلام دلیران را بگرمی پاسخ داد . گردان از دیدن رستم جان گرفتند و ترس و پریشانی را بدرود گفتند .

هجیر ، سردار بزرگ توران زمین برای سهراب حکایت کرد که پهلوان بزرگ کیکاوس ، مردی است که دلیر دوران و تهمتن جهان است . گردان در زیر پاهای پیلوارش چون مورچگان نرم میشوند و چون بخشم آید ، زمین و زمان از غریوش بخویش می لرزند . آنگاه گفت : « تو باید با چنین شیرژیانی دست و پنجه نرم کنی ، و تازه از یاد مبر که گودرز پهلوان و هشتاد پسر دلاور او نیز ، داوطلب رزم آزمائی با تو شده اند » .

سهراب از این سخن برآشفته و گفت : « مگر مرا ریشخند میکنی ؟ هشتاد پسر گودرز کدامند و پهلوان بزرگ کیست . من سوگند خورده ام که دمار از روزگار دشمنان برآرم ، و اگر در این راه هشتاد پسر گودرز هفتاد و نه تن بدست من جان سپارند و یکی زنده ماند تا انتقام برادرانش را از من بستاند ، یا آنکه بزرگ پهلوان کیکاوس بمیدان من آید و بفرض بسیار دور مرا از پای درآرد ، بگذار چنین شود ، زیرا من بهر حال پای ازین میدان فرا

نمیتوانم کشید . من میخواهم با نثار خون خویش به تورانیان
نیروئی لایزال بخشم . بیهوده مرا مترسان ، زیرا داستان
دلیری های پهلوان بزرگ کیکاوس و هشتاد پسر گودرز
در نظر من پیشیزی می ارزد .»

در میدان نبرد ، دو جهان پهلوان پولاد بازو ،
پسر و پدر ، با هم روبرو شده بودند و هیچکدام یکدیگر
را نمیشناختند .

پیش از آنکه پدر و پسر پنجه در پنجه افکنند ،
رخش رستم و اسب سهراب یکدیگر غریدن گرفتند .
آنگاه دو پهلوان آماده نبرد شدند . یلان از هر دو جانب ،
برای داوری در دو سوی میدان صف کشیدند و از ایرانیان
طوس و از ترکان بریمان ، بکنار نبردگاه آمدند تا در
ستیزه خونین پدر و پسر داوری کنند .

چندین روز ، لشکریان ایران زمین و توران زمین
بزرگان و شهزادگان هر دو سپاه و هر دو کشور ، در دو
سوی نبردگاه ایستادند و دیده به پیکار سهمگین رستم و
سهراب دوختند .

روز آخر ، هنگامیکه ماه غروب کرد و خورشید
برآمد ، سهراب بمیدان نبرد آمد و در انتظار حریف بدقیقه
شماری ایستاد ، زیرا تصمیم داشت که آنروز ، پیش از
فرارسیدن شامگاهان ، بهر قیمت شده باشد حریف آهنین
پنجه را از پای درآورد . دیری نگذشت که پدرش نیز
بمیدان آمد و باز کشمکشی سهمگین میان پدر و پسر
در گرفت . هر يك از آندو ، بی آنکه آن دیگری را بشناسد ،

مردانه گرم پیکار شد تا مگر پشت حریف را بخاک رساند و دوران زندگانش را پایان دهد.

آخر الامر، در آن هنگام که سرخی شفق از آخرین دقایق عمر خورشید روز خبر میداد، ناگهان رستم پشت سهراب را بر زمین رساند و در دم نیزه تیز خویش را در سینه آن جوان فرو برد.

سهراب که خویشتن را در آخرین دقایق زندگی یافت، بدو گفت:

« بخود غرمباش، زیرا دیر یا زود سزای خویش را خواهی دید. اگر مرغ شوی و با آسمان روی، یا ماهی شوی و رو به دل دریا کنی، از چنگ انتقامجوی پدر من نخواهی رست، و در همانجا که مدفن و مزار من خواهد بود، جان بجان آفرین خواهی داد، زیرا من نواده شاه سمنگان و فرزند تهمینه هستم. بازوبند جواهرنشانی را که پدرم رستم در شب زفاف بمادرم سپرده بود در سینه دارم تا مگر پدرم را که مادرم برای جستن اویم فرستاده بود بیابم و آنرا بنشان فرزندی خود بدو دهم ».

رستم از شنیدن این سخنان بحیرت آمد. پیش دوید و زره از روی سینه سهراب که غرق در خون بود برکنار زد و بازوبندی را که خود در شب زفافش به تهمینه داده بود بر بازوی سهراب یافت، و گوهرهای درخشان بازوبند را آغشته به خون جگر گوشه اش دید.

از حسرت و نومیدی دست بر سرکوفت و فریاد زد: آوخ، پسر! وای بر من، وای بر تهمینه! سهراب که آخرین دقایق زندگی را میگذرانید،

پدر را شناخت . بدو درود فرستاد و گفت :

« ای پدر عزیز ، مادرم تهمینه هنگام عزیمت من از توران زمین ، خالوزاده مرا که ترا نیک میشناخت همراهم فرستاد ، لیکن وی در یکی از جنگها کشته شد . من بناچار هجیر را با بیم و امید و نوید بسیار در چادری همراه خویش آوردم که هر جا که ترایند مرا آگاه سازد تا مبدا از جانب پسری گزندی به پدر رسد . اما او در باره تو چیزی بمن نگفت . با این همه من خود در آغاز نبرد با تو ، نامت را از تو پرسیدم ، و از تو پاسخی نشنیدم . بناچار ، تقدیر چنین بوده است که من بدست توجان سپارم و دیگر غمخواری سودی نمیتواند داشت . من آرزو داشتم که ترا بیابم و با همدستی و پشتیبانی یکدیگر سرتاسر جهان را بزرنگین آوریم . اینک از تو تمنا دارم که بازوبند مرا با یراق و سلاحم بنزد مادرم تهمینه بازفرستی ، اما جسد خود مرا به زابلستان بری و در آنجا در خانه خود بخاک سپاری . این تقاضا را نیز از تو دارم که ازین پس با تورانیان کاری نداشته باشی ، زیرا با مرگ من شکست آنها مسلم شده است و دیگر ایشان خد یارای ستیز ندارند . فقط تو بدیشان اجازت ده که بسرپرستی بریمان بسرزمین خویش باز گردند . »

بزرگان و شهزادگان و جمله سپاهیان ایران زمین از پیروزی بزرگ رستم بر پهلوان پولادین تورانیان فریاد شادمانی برداشتند ، اما اندکی بعد رستم را دیدند که با اندوهی که هرگز نظیر آن را کس در نزد او ندیده بود ،

باردو گاه باز گشت .

تہمتن با نومیدی بسیار ماجرای مرگ جگر-
گوشه اش را حکایت کرد . آنگاه چند پیک چابک بدر بار
کیکاوس گسیل داشت تا هر چه زودتر سه قطره از نوشداروئی
را که در گنجینه کیکاوس بود برای نجات سهراب از
چنگال مرگ همراه آورد . اما نوشدارو وقتی رسید که
سهراب مرده بود

رستم همه شب را در کنار سهراب بصبح آورد .
بامدادان برادر خویش را فراخواند و بدو گفت :
« مادرم رودابه همیشه از من نواده ای زیبا و
رشید میخواست . اینک جگر گوشه غرقه بخون مرا بنزدش
ببر و بدو بگو که این جوان بدست پدرش که من بودم کشته
شد !

من بارخش همینجا میمانم . از من پرس که چرا
چنین تصمیم گرفته ام . باز گرد و درود مرا بهمه برسان .»
برادرش ناله ای سوزان از دل دردمند برآورد و
گفت : « ای رستم ، رودابه و دیگران هیچکدام طاقت
آنها که بصورت این جوان غرقه بخون بنگرند ندارند !
تو هم از من چنین کاری را مخواه ، زیرا من نیز تصمیم
گرفته ام که رو بصحرا گذارم و در چنگال اژدهای درد و
غم جان سپارم ! »

از «مارسلین دبردوالمور» Marceline - Desbordes - Valmore (۱۷۸۵-۱۸۵۹)

مارسلین دبردوالمور

خانم مارسلین دبردوالمور -

Marceline Desbordes Valmore (۱۷۸۵-۱۸۵۹)

بعد از لویزابه ، بزرگترین شاعره فرانسوی است. این خانم از يك خانواده اشرافی بود که در انقلاب کبیر فرانسه همه چیز خود را از دست داد. مارسلین بناچار برای امرامعاش وارد تئاتر شد ، ولی در این راه موفقیتی نیافت . اندکی بعد عشق شدیدی بمردی پیدا کرد که هنوز هم هویت قطعی او معلوم نیست ، و این عشق که توأم بابیوفانی محبوب بود او را دچار رنج فراوان کرد و از همین راه قریحه شاعرانه اش را برانگیخت. این غم عشق در تمام آثار ظریف و زیبای او خوب پیداست. بعد از آن مارسلین به مردی بنام والمور شوهر کرد و از آن پس نام دبردوالمور گرفت ، ولی زندگانی این شاعره حساس ، تا آخر عمر بارنج و غم توأم بود .

قطعه «گل‌های سعدی» این خانم را با وجود کوتاهی آن ، نقادان ادب از عالیترین آثار نظم زبان فرانسه شمرده اند . این قطعه زیبا از قسمتی از دیباچه گلستان سعدی الهام گرفته است.

گل‌های سعدی

بامدادان بی‌باغ رفتم تا برایت دامن‌های گل‌سرخ ارمغان
آرم، اما آنقدر گل در دامنم انباشتم که بند فشرده آن تاب
نیارود و گسست.

بند دامنم گسست و گل‌ها همه بادست‌باد راه دریا
در پیش گرفتند. همراه آب رفتند و دیگر بازنگشتند،
فقط موج آب برنگ قرمز درآمد و گوئی لحظه‌ای آب و
آتش بهم آمیخت.

امشب هنوز جامه‌ام از گل‌های بامدادی معطر است.
اگر می‌خواهی عطر آنها را ببویی، سر بدامان من گذار.

از : هاینه H. Heine شاعر آلمانی (۱۷۹۷-۱۷۵۶)

هاینه

هاینریش هاینه Heinrich Heine بزرگترین غزلسرای آلمان است . شاید در اشعار او عمق و کمال گوته و فصاحت استادانه شیلر را نتوان یافت ، اما به یقین از لحاظ زیبایی و ظرافت ، قدرت «نغمه‌سرائی» هیچ شاعر دیگر آلمانی پیاپی هاینه نمی‌رسد. حتی کاملاً اطلاق لقب «آلمانی» نیز بشعر هاینه نمیتوان کرد ، زیرا این غزلسرای لطیف طبع بیش از آن که آلمانی باشد «اروپائی» است .

هاینه قسمت اعظم از عمر شاعری خود را در فرانسه گذرانید و همانجا نیز مرد . وی همیشه دشمن آشتی‌ناپذیر جنگ و اختلافات ملل و بلندپروازیهای نظامی بود و مثل آلفرد دوموسه که دوست نزدیک او بود، هیچوقت در فعالیتهای سیاسی شرکت نجست . شعر او بسیار لطیف و زیبا و پراز ریزه‌کاری‌هایی چنان استادانه است که هنوز کسی دیگر در این رشته پیاپی هاینه نرسیده است. قطعه «اینترمتسوی» او از عالیت‌ترین آثار نظم آلمان و اروپاست. هاینه در چند جا از آثار شاعرانه خود باعلاقه از ایران یاد میکند. یکی از این موارد ، وصف حافظ در «کتاب آوازاها» است. دیگری داستانی است از کورش و داریوش در «ترانه‌های عبری» . ولی عالیت‌ترین این قطعات قطعه معروف فردوسی شاعر Der Dichter Firdusi است که ترجمه آن در اینجا نقل شده است .

فردوسی شاعر

در دنیا مردانی هستند که مردان طلایند، و مردانی دیگر که مردان نقره‌اند، وقتی که بیسر و پائی از «تومان» سخن گوید اشاره‌اش به تومان نقره است، اما وقتی که شاهی یا شهزاده‌ای «تومان» گوید، خواه ناخواه این تومان باید تومان طلا باشد. بهر حال آنان که طبعی بلند دارند چنین فکر میکنند، لاجرم فردوسی سراینده کتاب معروف و آسمانی «شاهنامه» نیز همین نظر را داشت.

فردوسی اشعار حماسی این کتاب را سرود تا امر شاه را اطاعت کرده باشد، زیرا شاه در ازای هر بیت از آن بدو وعده یک تومان داده بود. شائزده بار گلهای سرخ شگفتند و شائزده بار این گلها پژمردند، شائزده بار بلبل

شوریده بر فراز گلبنها نشست و نغمه سرائی کرد و خاموش شد .

و در همه این مدت ، شاعر روز و شب در برابر دستگاه خیال خود نشسته بود و تار و پودهای فرش عجیب نظم خویش را میبافت که در آن تاریخ افسانه های سرزمین خود و داستان زندگانی شاهان گذشته پارس را نقش زده بود .

شاعر در این مجموعه داستان جوانمردیها و دلیری های پهلوانان نامی ایران زمین و ماجراهای شگفت انگیز آنان و زور آزمائیهایشان را با غولان و دیوان و جادوان گرد آورد و همه این داستانها را با نقش و نگار های زیبا آراسته بود . مجموعه او ، نقاشی زنده و پر جلالی بود که با رنگهای دلپذیر و روح پرور آراسته و با گلهای فراوان زینت شده بود ، و فروغ خدائی و آسمانی ایران بر آن پرتوافکن بود . این نور ، نور ملکوتی آخرین آتشگاههای ایران زمین بود که با وجود تکفیرهای مفتیان شرع ، همچنان دل شاعر را روشن میکرد .

آخر کتاب پایان رسید و فردوسی نسخه آنرا که شامل بیست هزار بیت بود برای شاه فرستاد .

شاعر در گرمخانه یکی از گرمابه های غزنین بود که رسولان سیه چرده شاه از درب درون آمدند و هریک کیسه ای وزین که حاوی نقدینه بود در پیش پای شاعر نهادند . این صله ای بود که شاه برای شاعر بزرگ ایران فرستاده بود .

فردوسی سر کیسه ها را بشتاب گشود تا دل خویش

را از تماشای آن سکه‌های زرناب که دیری وی درانتظار آنها بود شادمان کند . اما با حیرت تمام در کیسه‌ها بجز تومان‌های نقره معمولی (در حدود بیست هزار) نیافت . بتلخی لبخند زد و باخنده‌ای تلخ‌تر ، صله شاه را یکجا به حصه یکسان تقسیم کرد . حصه‌ای را به رسولان شاه بخشید و حصه‌ای را بفقای داد ، حصه آخرین رانیز بزرگوارانه بدلاک گرما به که تن او را شست و شو داده بود بذل کرد . عصا بر دست گرفت و از همان راه آهنگ سفر کرد و پایتخت را ترك گفت . کنار دروازه ایستاد و با تحقیر غبار از کفشهای خود سترد . با خویش گفت :

« اگر شاه بعاتت بسیار از ابنا‌بشر پیمان‌شکنی میکرد از اوشکایتی نداشتم ، اماوی با تعبیر ناجوانمردانه‌ای از کلام خود مرا فریب داد و من این حيله گری را بدو نمیتوانم بخشید . وی بنظر من شاهی پر جلال و بزرگ - منش آمده بود . آفتابی مینمود که از گنبد آسمان بروی زمین تافته و فروغی مردانه و نجیبانه داشته باشد . او رامرد راستی و بزرگواری پنداشته بودم ، و با این حال دیدم که هم او مرا فریب داد . »

شاه خوشحال و سر دماغ است . در پرتو گلگون شفق ، روی مخده‌ای ارغوانی ، نزدیک فواره‌ای که آب آن زمزمه کنان فرو میریزد و هوا را لطیف میکند ، در باغ زیبای خویش نشسته است . ملازمان گرداگردش حلقه زده‌اند ، و پیشاپیش آنها ملك الشعراى وی عصری ایستاده است . دسته گل‌های زیبا و رنگارنگ از میان گلدان‌های

مرمرین سر بر آورده اند. نخل های سرسبز، چون پرده نشینان
حرم، از شاخه های خود برای سلطان بادبزن ساختن
تا با حرکت خود او را خنک کنند. سروهای آزاد،
خاموش و آرام بر پای ایستاده و گوئی برؤیائی شاعرانه
فرورفته اند.

ناگهان صدای چنگ برمیخیزد. خنیاگران آهنگ
های روح پرور سر میدهند و مغنیان بخواندن مثنوی بدیعی
میپردازند. شاه از فرط هیجان بخویش می لرزد. از جای
برمیخیزد و چون کسی که مسحور جادوئی شده باشد،
میپرسد:

« این اشعار عجیب را که سروده است؟ » و
عنصری، که طرف خطاب شاه است پاسخ میدهد: « خدایگانا،
این اشعار را فردوسی سروده است. »

شاه، مبهوت و آشفته میپرسد: « فردوسی؟ راستی
حالا او در کجاست؟ » عنصری پاسخ میدهد: « اکنون دیری
است که وی با تنگدستی و نیازمندی بسیار، در باغ محقری
در شهر طوس که زادگاه اوست عمر میگذراند. »
سلطان محمود لحظه ای خاموش می ماند و بفکر
فرو میرود. سپس میگوید:

« عنصری، فرمان مرا بیدرنگ بکاربند، زیرا
اجرای احکام من درنگ بردار نیست. فوراً از اصطبل های
من صد قاطر و پنجاه شتر برگزین، و بر همه آنها، تا آن
حد که توانائی بارکشیدن دارند، گنجینه ای بارکن که
دیدار آن دل آدمی را شاد سازد. هیچ چیز از جمله اشیاء
نفیس، البسه فاخر، لوازم خانه، چوبهای گرانبهای آبنوس

و صندل ، قلیانهای نی پیچ از چرم مراکش که با حلقه های
عنبرین آراسته و با فیروزه های آسمانی رنگ مینا کاری
شده باشند ، ظرفهای سیمین قلمزده و جامهای زرین و
مجسمه های بدیع کار هنرمندان کهن و مرجانها و صدفهای
بیشمار ، دستارهای سپیدپشمین با تاجهای پر طاووس ،
پوستهای نفیس پلنگ و قاقم ، شالهای پشمی و زری های
کشمیری و قالیه های بینظیری که در شهر های مختلف ایران
زمین بافته میشود ، همه اینها را بر استران و اشتران بار
کن . دوازده اسب بادپیمای تازی نژاد تندروتر از تیری
که از چله کمان بدر آید ، و دوازده غلام سیه چرده آهنین
بازو با ساق پوش های پولادین که طاقت تحمل خستگی
بسیار داشته باشند نیز همراه بردار و با این کاروان براه
بیفت و بجانب طوس رو ، آنجا سلام مشتاقانه و صمیمانه مرا
بفردوسی شاعر بزرگ ایران برسان و این جمله را بعنوان
پیشکش از جانب من بدو تقدیم دار .»

عنصری فرمان خداوندگار خویش را بکار بست.
صد استر و پنجاه اشتر را بزیر بار آورد و آنقدر سیم و زر
با خود برد که با خراج سالانه ایالتی از ایالات سلطان
برابری میکرد .

بعد از سه روز او و ملازمانش غزنین را ترك گفتند
و بسوی طوس براه افتادند . در همه راه ، وی خود پیشاپیش
کاروان میرفت و پرچم سرخ کاروانسالاری را در دست
خویش داشت .

روز هشتم بود که کاروان بطوس رسید ، و از
دروازه جنوب شهر با فریادهای شادی و بانگ طبلها و

شیپورها وارد شهر شد . چاووشان پیشاپیش کاروان میرفتند و
با صدائی رسا آواز میخواندند و شادی میکردند .

« لا اله الا الله ! »

درست در همین موقع ، از دروازه شمالی شهر
طوس جنازه فردوسی شاعر بزرگ را بسوی گورستان
میبردند .

از : «امرسن» R. W. Emerson شاعر امریکائی (۱۸۸۲-۱۸۰۳)

امرسن

رالف ولدو امرسن Ralph Waldo Emerson (۱۸۸۲-۱۸۰۳) بزرگترین شاعر امریکا و یکی از برجسته‌ترین متفکرین دنیا است. ویرا عمیق‌ترین و دانشمندترین شخصیت ادبی امریکا شمرده‌اند ، زیرا در آثار هیچ شاعر و نویسنده بزرگ دیگر امریکائی ، آن روح عمیق و صوفیانه که خاص آثار اوست دیده نمیشود . امرسن در جوانی سفری طولانی باروپا کرد و تمام کشورهای متمدنی آنرا از نزدیک دید و با شخصیت‌های بزرگ ادب و فلسفه اروپا آشنا شد . در بازگشت بامریکا مکتب فلسفی و مذهبی معروفی بنیاد نهاد . شعر امرسن شعری عمیق و پرمعنی و بسیار محکم است بطوریکه بسیاری از اشعار او را «عالیترین شاهکارهای نظم امریکا» شمرده‌اند . میان ادبا و شعرای تازه امریکا، وی اولین کسی است که با ادبیات وسیع ایران آشنا شد. اولین ترجمه رباعیات خیام بزبان انگلیسی ، سال‌ها پیش از فیتزجرالد ، توسط وی صورت گرفت . خیلی از شعرای دیگر ایران ، منجمله حافظ ، سعدی ، باباطاهر، مولوی، شاه نعمت‌الله و غیره را او برای نخستین بار بامریکائیان شناسانید . چند قطعه وی در تجلیل سعدی و حافظ، از عالیترین آثار ادب جهانی است که درباره ایران سروده شده‌است. قطعه عمیق و پرمعنی و دلنشین «سعدی» که از شاهکارهای «کلاسیک» اوست اثری است که میتوان آنرا باتجلیل عالی‌گونه از حافظ برابر نهاد .

س

درختان دریشه‌هایند و گاوان در گله‌ها . ماهیان
در اقیانوسها سردری هم نهاده‌اند و پرندگان بدنبال یکدیگر
سینه فضا را بال‌زنان میشکافند . اردکها دسته‌دسته بر بال
باد می‌نشینند تا بسوی دریاچه‌های شمالی پرواز کنند .
گوسپندان بصورت رمه‌ها در کوهساران می‌چرند و آدمیان
در شهرها یا در چادرها کنار یکدیگر خانه‌دارند . و درین
میان فقط شاعر است که همیشه یکه و تنها است .

خداوند وقتی که چنگ‌نواگر آسمانی را بدست
شاعر داد ، بخاطر خیر و صلاح جمله مردمان ، بوی فرمان
داد که « در کنج خلوتی نشین و تنها باش » ، و در قبال
آن مزیت خدائی که بدو بخشید اخطار کرد که اگر

انگشت نامحرمی به تار این چنگ خورد ، دیگر صدائی از آن برنخواهد خاست .

بسیار بسیار کسان بدین جهان می آیند ، اما فقط یکی از آنها نغمه سرائی میتواند کرد . وقتیکه دو تن با هم دست برسیم این چنگ زنند ، چنگ از نواگری باز میماند . لاجرم اگر يك میلیون تن نیز گرد هم آیند ، سعدی خردمند همچنان تنها است .

اما این تنهائی سعدی تنهائی مغروران و خودپرستان نیست ، زیرا سعدی بشردوست و نوع پرور است . آنها را که در غارها زندگی میکنند دوست دارد ، کاخ نشینان را نیز بادیده اغماض مینگرد . به ایران و مردمش سخت دلبسته است ، زیرا این مردمند که باید بنغمه های او گوش فرادارند و با شنیدن آنها گاه از شوق گلگون و گاه از بیم پریده رنگ شوند . با این همه وی تنهاست و همزبانی ندارد . خواه در پیرامون او ده نفر باشند و خواه يك میلیون نفر ، سعدی نيك سرشت همچنان يکه و تنهاست .

ای رهگذر ، هنگامیکه از برابر سعدی میگذری دیده بصیرت بگشا . در آستان این خانه آئین ادب بجای آر ، زیرا آنکسی که در اینجا مسکن دارد ، عقل و حکمت خداوندانست . خدایان آسمان با شادمانی برگردچراغ زرین و فروزان وجود او حلقه میزنند و دختران پاکیزه روی و جوانان با گوهر بدین مرد حقیقت روی میآورند تا آنکس که از میان ایشان خلوصی بیشتر دارد ، صفائی بیشتر یبند .

درین استان صفا ، هر قدر نیاز بیشتر ، منزلت

فروتر ! اما تو ای عیججوی ، از خودپسندی در گذر و
در پی آن مباح که با نکته بینی نابجای خود آن دلھائی
را که از خلوص و شادی آکنده شده اند بدست رنجش
و آزرده گی سپاری .

فقیران پریش ، پیوسته بر آنچه از دست رفته یا
خواهد رفت نوحه سرائی میکنند . میگویند : در فروغ
تابنده ، بیاد نیمشب ظلمانی باش . در درخشندگی سرشار
نیمروز ، گرگان را بشنو که به ماه شامگاهی زوزه میکشند.
در نغمه کمانچه عاشق شوریده حال ، صدای پای انتقام جوئی
که از دور میآید گوش بدار .

فقیران پریش در پند و موعظه خود میگویند :
ای شاعر ، وقتی که خداوند ترا از جمیع آفریدگان
برگزیند و به پرورش اراده کند و به بالای آن کوه
مقدس برد که خانه اوست ، از چشمه شرنگ خویش در
دل جنگل ، جرعه ای بسوی تو میفرستد و میگوید : بنوش
و براه خود رو ، باده تحسین و ستایش کسان را میاشام تا
مست غرور نشوی . با آن رنجھائی که مردمان از آنها
دوری میجویند نزدیک شو و به همه آنها خوگیر . از بازوان
سپید و پرمهری که ترا پرورده اند دوری کن و بجای آنها
بالشی از خارهای جانگزا بساز و در زیر سر گذار. خویشتن
را با سختیها سازش ده و آسایش خود را در رنج بجوی ،
زیرا رنج دل است که روح را بالا میبرد و بسرچشمه دانش
و بینش خدائی رهنمون میشود .

و با این همه ، نیندارم که خدایان ملکوت خواستار
غم و اندوه باشند ، زیرا سعدی در آفتاب میخزید و بجای

آنکه عنان دل بدست غم سپارد ، دست بدامان نیایشی میزد
 که تأمل و تفکر نام داشت . با وجود آن خرقة پشمین که
 برتن داشت و با وجود آن تازیانه خونین که بر دل او نواخته
 میشد، پیوسته بازوانی کوشا و لبانی خندان داشت ، و با همین
 حال بود که وی کتاب اسرار را گشود و آثار حکیمانه
 خویش را پدید آورد و برای مردمان بارانی از پیام گهربار
 فرو بارید . آفتاب حقیقت که در دل او بود هر کلامی را
 که بر زبانش میگذشت فروزان کرد ، و مردم ایران که
 این افتخار را یافته بودند توانستند در پرتو این فروغ
 تابناک مفهوم سخن سعدی را درک کنند ، زیرا اختران
 شامگاهی سعدی فروغی از روشنائی روز روشن درخشنده تر
 داشتند .

الهة شعر سر در گوش سعدی نهاد و گفت :

« ای سعدی نیک نهاد ، فریب اشتیاق فراوان
 خویش را به درک نادانسته ها و کسب آن قریحه هایی که
 مال تو نیست مخور تا گوش به زادگان تناقص و سفسطه
 نداده باشی . ای فرزند بامداد فروزان شرق ، بدنبال دروغ
 مرو ، از حقیر شمردن دیگران نیز احتراز کن . خدا-
 شناسان و خداشناسان ، موحدین و مشرکین ، همه را
 بحال خود گذار و دورادور ناظر مشاجرات ایشان باش که
 گاه میسازند و گاه خراب میکنند . اما تو خود ، در عالم
 نشاط بخشی و طربزائی خویش ، دور از جنگها و دور از
 جنایتها ، سرگرم سرودن اشعار نغز و روح پرور خود
 باش . کاری بدان مدار که اینان چه میگویند ، فقط بفکر
 آن باش که آنچه را که خاص سعدی است از کف مگذاری .

بگذار جهان پهناور سرگرم جنگال خود باشد.
 جنگ و ستیز و داد و ستد و شهر و اردوگاه داشته باشد.
 جمعی جان بکنند و نانی بخورند و جمعی دیگر در پای
 کوره های آتشین عرق ریزند. جمعی نیز بسفر برخیزند،
 جنگ آورند و بکشند یا کشته شوند، یا در بازارها گرد
 آیند و سوداگری کنند. بارها جنگ پایان خواهد رسید
 و صلح باز خواهد گشت. بارها شهرهائی نو بجای آن شهر
 ها که سوخته و ویران شده اند برپا خواهند شد. بارها نیز،
 آنان که قدرت درك زیبایی نغمه های زرین را ندارند،
 پا بر پشت ما خواهند نهاد و بالا خواهند رفت، اما تو،
 اینان را بحال خود گذار که بهر سان توانند گلیم خویش را
 از آب بیرون کشند، و خود فقط براهی رو که باید سعدی
 برود. از قلمرو مرگ سراغ زندگی بگیر، زیرا همیشه
 انسان در کمون انسان نهفته است. درویش بند برپا، اگر
 قفل استوار قلب خود را با دست تقدیر گشوده بیند و بتواند
 آنچه را که دیدگانش دیده بروشنی بر زبان آورد و با آن
 آتشی که دل نازکش سوزندگی آن را احساس کرده قلب
 ترا نیز گرم کند و بجنبش آرد، دیگر فقیر و تهی دست
 نیست.

آنکس که الهه شعر برویش لبخند زند و بوی
 کلامی دلنشین و شیوا دهد، صاحب نیروئی میشود که
 میتواند همچو گردبادی، عظمت و زیبایی را در کنار هم
 بر بالهای خود نشاند و همراه آورد. در هر کلام چنین
 کسی طبیعت با همه جلال خود نهفته است، هر چند وی
 در تاریکی نیمه شب نغمه پردازی میکند که در آن نه اختری

در آسمان و نه اخگری در زمین میدرخشد ، با اینهمه شنیدن نغمه های دلکش او اشك شوق در دیدگان بیننده می آورد . وقتی که او سخن میگوید ، بحقیقت طبیعت است که قدرت نمائی میکند : جنگل بتموج می آید و سپیده بامدادی سریر میزند . علفها در چمنزارها بخواب میروند و دریاچه ها پر از چین و شکن میشوند . برگهای درختان به پایکوبی می آیند و گلها مانند آدمیان قد بر میافرازند و شیرۀ زندگی در دل درختان بگردش می افتد . سعدیا ، صیت کلام تو تا آنجا خواهد رسید که گفتار سعدی حتی خورشید آسمان را بمیل خود بطلوع و غروب وادارد.»

و باز الهه شعر به سعدی چنین گفت : « آن نانی را که مردمان از خوردنش سرباز میزنند بخور و شکایت مکن . از آن نیکانی که از تو دوری میجویند تو نیز دوری جوی . در طلب هیچ مباش ، اقبال و مال جهان خود بدنبالت خواهند آمد . نه بیالای کوههارو ، نه بدرون دره ها ، زیرا هرچیز خوب که هست در نیمه راه افراط و تفریط است . آرزو مکن که جزیره ها را از پرندگان خوش نگاه بهشتی پر کنی ، زیرا مرغان خوش پروبال نغمه سرا همه طفیل باغ قریحه تابناک تواند . سخنان پر معنای علی خرمند و حکیم را ببین که در بازار جهان صورت امثال و حکم یافته اند و چون ارابه های آتشین دم امروزی ، صفیر زنان از دل کوهستانهایی که سینه آنها بدست مهندسان شاهان شکافته شده ، میگذرند و بچهار گوشۀ جهان میروند .

برای آنکه شاعری یا رفیقی بجوئی ، نیازی بدان نیست که دریاها را در زیر پا گذاری یا آدمیان را در

غربال سنجش سبك و سنگین کنی . نگاه كن : آنكه میجوئی
 خود در جلو در ، در انتظار تست . سایه اش را بین كه
 بر روی زمین افتاده است . درهای بیشمار را بگشا تا از
 خلال همه آنها آسمان را ببینی و خداوند را بی حجاب
 و پرده بنگری كه سیل حقیقت و سیل نیکی را كه غذای
 كروبیان و ملائك است بسوی مردمان میفرستد ، و این
 درهای بیشمارى كه باید بگشائی تا از خلال آنها ره
 بخداوند و بحقیقت بری ، آدمیانند : گاه يك پاریای بینوای
 هندو كافی است تا ترا بكمال معرفت رهبری كند . بیهوده
 در طلب آن نجات بخشندگانى كه باید ترا از وادى
 مجهولات بدربرند و بسرمنزل حقیقت رسانند . به بیرون
 دیوارهای كلبه خویش رومكن ، بر درهمین كلبه نشین و به
 شنهای زرد رنگ صحرا بنگر . گوش بزنان فرتوت بینوا
 و كهنسالیه كه با هم در ددل میکنند و با آهنگی یكنواخت
 و ملال آور از روزگاران گذشته سخن میگویند . نگاه
 كن ، سعدی ! با چشم دل نگاه كن و ببین كه چسان این
 حقیران و بیچارگان جلال و جمالى همپایه طبیعت نیرومند
 دارند . نگاه كن كه چگونه از وراى پرده وجود ایشان
 زمانه حيله گر نقاب از رخ برمىگیرد و اسرارى را كه دیر
 باز در پرده كتمان پیچیده بود عیان مىكند ، آنوقت پی بدین
 راز نهان بر كه خداوندان مقدس همیشه گرانبها ترین اسرار
 را در زیر ناچیزترین نقابها باهل بصیرت عرصه میدارند .

ویکتور هوگو

شاید معروفی ویکتور هوگو Victor Hugo بزرگترین شاعر فرانسه بخوانندگان ایرانی کار بیموردی باشد ، زیرا شهرت این مرد در نزد طبقه روشنفکر و ادب دوست ایران چندان کمتر از سعدی و حافظ نیست. هوگو نه تنها در ایران ، بلکه در همه دنیا سرشناس ترین شاعر فرانسوی است و آثار او بیش از هر شاعر دیگر فرانسه در دنیا منتشر شده است .

هوگو در طول شصت و پنج سال فعالیت ادبی خود ، در همه رشته های ادب از نظم و نثر و سپس تأثر و ترجمه و نقد ادبی ، آثاری بدیع از خود باقی گذاشت که تعداد صفحات آنها به ده ها هزار بالغ میشود . وی رهبر مکتب ادبی معروف رمانتیک در فرانسه بود و دوائر معروف «بیتوایان» و «افسانه قرون» او از بزرگترین شاهکارهای ادبی تمام جهان محسوب میشوند . «افسانه قرون» *La Légende des Riecles* انمکاسی از فلسفه خاص هوگو درباره زندگی است که عیناً با معتقدات مذهبی ایرانیان باستان ، یعنی فلسفه اورمزد و اهریمن تطبیق میکند ، بدین جهت هوگو را غالباً «پرو آئین مانوی» شمرده اند .

در مجموعه چندین هزار صفحه ای آثار ویکتور هوگو بکرات از ایران یاد میشود . قطعات «فردوسی» و «شاه ایران» و «مغان» از بهترین این قطعات است ، ولی قطعه «آئین مانوی» را که در اینجا نقل میشود و یکی از عمیق ترین قطعات شاعرانه هوگو است ، میتوان بهترین اثر او درباره ایران دانست .

آئین مانی

بالای سرم نقطه‌ای سیاه دیدم . نقطه سیاهی دیدم
که در تاریکی مگسی بنظر می‌آمد .
بالا تر رفتم و گرداب ظلمانی زیرین را بال زنان
زیر پا گذاشتم و از درون مه و باد گریان پرواز کنان بسوی
گرداب زیرین که همچون گوری تاریک بود شتافتم ، و
به مگس نزدیک شدم . اما این نقطه سیاه مگس نبود ، کلاغی
بود .

میگفت :

– دوتا هستند . از زرتشت پیرس تا بفهمی . یکی
روح زندگی است که چون عقاب بلندپرواز و چون ستاره
فروزانست . میدرخشد و می‌آفریند ، مهر می‌ورزد و روشن

میکند و میسازد .

دیگری عنکبوت کوه پیکر ظلمت است .

دوتا هستند : یکی سرود مقدس است و دیگری فریاد خشم . دوتا هستند : مرگ و وجود ، ابر و آسمان ، پلک و چشم ، تاریکی و روشنائی ، کینه و محبت . دو جنگجویند که عالم هستی جدال آنانست . یکی فرشته است که گیسوی زرین خود را با جو لایتناهی درآمیخته ، نیروئی است که برای گرداب مظلم نور و عطر و نیکبختی همراه میآورد . از ورای تارهایی که غول زشت پاتنیده گذر میکند . بر جامه لطیفش ستارگان چشمک زنان میلرزند . جمالی دلفریب دارد . بدرختان جوانه و هستی میبخشد . بر قلّه کوهها شعله برمیافروزد . با فروغی مرموز در دل همه چیز رخنه میکند ، و هر وقت که پا بجهان میگذارد ، سپیده بامدادی از میان انگشتان گلگونش سر برمیآورد . آنگاه همه چیز میخندد ، علف سرسبز میشود و مردمان راه صفا درپیش میگیرند .

آن دیگری ، در آن ساعت که مادران و خواهران غمدیده زانو بر زمین زده اند و میگریند ، ناگهان از دل شب وحشت را بیرون میجهد و از میان ظلمت اندوهبار شامگاهان سربدر میکند . شیره درختان را از جریان باز میدارد و خون را جاری میکند . باغ در زیر قدمهایش گورستان میشود . بر همه جا کفن وحشت و هراس بی پایان میگستراند . از کنام خویش برمیآید تا ظلمت را با زشتی درآمیزد . ترشو و عبوس ، در وجود حیوان و نبات رخنه میکند ، و در همان هنگام که در سوی دیگر

جهان ، او رمزد فروزان شاخه های درخت تبهکاری را
برمیافکند و تاج زرینی را که خورشید مینامند برپیشانی
گلرنگ خویش مینهد ، او ، در افق ظلمانی و تاریک شب ،
شوم و منحوس ، قد برمیافرازد . نقاب موخش ماه را بر
رخ مینهد و بدیگر ستارگان با چشم خشم می نگرد . سپس
چون دزدان نیمه شب ، در ظلمت بی پایان ، پرتی آغاز
میکند .

از اثر وجود اوست که جرقه ای تبدیل به حریق
میشود . پلنگ درنده غزال را پاره میکند . طاعون وزهر
و خار و سیاهی و شوکران جانگزا که افعی خواهر خویشش
میخواند ، و آتش که همه چیز را خاکستر میکند ، و آب
که همه را در کام خود فرو میبرد ، و بهمن ، و صخره که
کشتی را درهم میشکند ، و باد که درخت را از پای درمیافکند
همه باتکای او پرده تبهکاری جاودانی و کیفر نایافته را
در زیر آسمان میگسترانند . اوست که با قیافه موخش خود
روی خفتگانی که خواب می بینند خم میشود . سرود عشق
غولان و دیوان و بوی سوختن قربانیان آتش ، بخاطر او
برمیخیزد . زبانهای افعیان برای لیسیدن او از دهان
برمیآید و پشت حیواناتی که فرمانبران اویند بدست او
نرم و نوازشگر میشود گرداب فرمان او صدا سرمیدهد .
اوست که همه فریادهای خصمانه آدمیان را از
دل برمیکشد . اوست که در پیکارهای شوم آدمیزادگان
کف میزند . اوست که مرگ را بسراغ زخم خوردگان
میفرستد و برق شمشیرها را با صاعقه فنا درمیآمیزد . هر جا
که میرود جمع زشتیها و بدیهارا در پیرامون خویش دارد .

موج را به صخره ها میزند و آدمی را باددان بستیزا و میدارد. هر شب به پیروزی نزدیک میشود. آسمانها را در ظلمت فرو میبرد و دست دراز میکند تا طعمه ایرا که « دنیا » نام دارد در چنگ گیرد. اقیانوس بخود میلرزد و گرداب میجوشد و او از شادمانی دندان برهم میساید.. و ناگهان، در آن ساعت که پارسیان و مغان و گبران، صدای خنده این راهزن را در دل تاریکی میشنوند، شعاعی سپید از مغاک ظلمت بیرون میجهد. آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان میسپارد، بر مادرانی که دست نومیدی بر هم میسایند، بر نفیر خفه و سرگشته جزر و مد شوم دریاها، بر آن پرهیزکاری که در دل گور جای دارد و بر بندهای که در غل و زنجیر است، بر صخره کنار دریا، بر جنگل انبوه، بر آتش فشان، بر سراسر این جهانی که ظلمت سر نابودی آن را دارد، سپیده بامدادی لبخند زنان بتابش درمی آید.

این دو حریف نیرومند و همزور، همچنان سرگرم پیکارند. یکی پادشاه روح و دیگری کشنده تن است. از دم آنهاست که همه چیز جان میسپارد یا جان می یابد. تنها این دواند که « هستند » و هیچ چیز برتر از آنها نیست. یکی با حربه زمستان و آن دیگری با سلاح بهار میجنگد. یکی با صاعقه و دیگری با نور مجهز است. وجود آنها پیکار تن بتن و موحدش عالم آفرینش است.

همه چیز مظهر جنگ آنهاست. در شعله آتش و در موج آب، در زمین پر آتش فشان و در آسمان غرنده، همه جا این دو مکان دارند. از اصطلاح آنها افلاك بلرزه

میافتد و خورشید های زرین در سقف تیره سپهر میلرزند .
 حتی آشیانه حقیر پرنده ای در میان خزه ها نیز میدان جنگ
 این دو است . وقتی که اهریمن خمیازه میکشد ، گرداب
 دهان میگشاید و مارهای موحش دریائی را با طراف میپراکند .
 دو کشتی گیر غول پیکر ، یکی پروازکنان و
 دیگری بر زمین خزان ، پنجه در پنجه میافکنند . دودل که
 بهم کینه میورزند ، دو اژدها که در تاریکی شب بسوی
 هم میلغزند ، دو نیرو که با سر و صدا با هم درآویزند و
 دو جنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه های
 کشنده خود را برهم سایند ، و گاه نیز دودهان که از هم بوسه
 ربایند ، همه نشان ازین دو دارند .

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامشی همراه
 ندارند زیرا در آن متارکه ای نیست . عناصر جهان آگنده
 از فریاد های خصمانه آنانند . هر جا که مردمان میگیرند
 و هر جا که آواز میخوانند ، در وجود انسان ، در میان باد ،
 در خار جانگزا ، در دل ددان جنگلها و در آسمانهای افسرده
 همه جا ظلمت فریاد « اهریمن » میکشد و روز بانگ
 « اورمزد » برمیدارد .

دامنه این پیکار تا اعماق زمین کشیده شده .
 نوسان امواج گاه مساعد و گاه شوم است ، گاه حرکت ملایم
 آن کشتی را بصورت گهواره ای در میآورد و گاه جزر آن
 جزشیون مرگ و صدای گریه همراه ندارد . مارکبری
 بدور تنه انجیر می پیچد . در کنار بیت المقدس ، « گمور »
 برپا میشود . « تب » کفنی از خاک و شن به ممفیس هدیه
 میکند . نمرود بجاه و جلال میرسد . از پدری چون مارک

اورل پسری چون کمد بدنیا میآید .
 گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست
 بدست هم میدهند تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشند .
 جنگل نغمه سرائی میکند . مرغکان درآشیانه ها بال
 میکشایند . پرندگان از جویباران آب مینوشند و گلها را
 شادمان میکنند . مادر ، مست غرور ، کام کودکی را که
 دهان بریستان وی نهاده است از شیرۀ جان خود میآکند .
 آدمی بشکل خدائی درمیآید که جامۀ خرد برتن کرده
 باشد . همه چیز لطف بیشتر و صفای بیشتر پیدا میکند .
 گاه نیز همه چیز دردربای زشتی و بدی غرقه و
 نابود میشود .

... و این بسته بدان است که تصادف، پادشاه این
 جدال سهمگین ، جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد ، و از
 دو کفۀ ترازوی عظیم جهان ، در دل عالم کمبود بی پایان،
 یکی را بردیگری بچرباند .

اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد
 بخواب رود ، زیرا فقط آنروز وی خواهد توانست در
 برابر چشم پریشانی و شرآسمان پهناور را در بازوان سیاه
 خود گیرد ، دست در حدقه ها کند و پرده ها را بدرد و از
 دل جمجمۀ عظیم آسمان ستارگان را بیرون کشد . آن روز
 اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید ، و جهان
 بی پایان همچون گاوی که کشاورز در کشتزاری تنهایش
 گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند ، روزدیگر بیدار خواهد
 شد و خویشتن را نابینا خواهد یافت، و در فراخنای موحشی
 که زیرمهی تیره پنهان شده ، اختر خاموش سراغ دنیای

از خود رفته را خواهد گرفت .
کلاغ بدرون ظلمت بی پایان بازگشت .
درزیر پای من ، جهان بیکران همچنان تجلی
گاه معمای حل ناشدنی آفرینش بود ، و بر آن چون در در
آئینه ای جابجا ، نقطه هائی روشن میدرخشید .

لاول

جیمز راسل لاول James - Russell Lowell
از شعرای بزرگ آمریکاست . زندگانی فرهنگی وی بیشتر
صرف نقد ادبی شد ، بطوریکه او را «بزرگترین منتقد ادب
تاریخ امریکا» لقب داده‌اند . از لحاظ سیاسی نیز وی
شخصیتی برجسته داشت ، زیرا چندبار سفارتکیرای
امریکا را در انگلستان و اسپانیا و غیره عهده‌دار شد.
ارلین اثر شاعرانه او در ۲۲ سالگی وی بنام
«یکسال زندگی» انتشار یافت. در ۱۸۵۵ بجانشینی لانگ‌فلو
در دانشگاه معروف هاروارد منصوب شد. در دوران جنگهای
انفصال امریکا ، مبارزات شدیدی در راه الغای اصل
بردگی و خرید و فروش غلامان کرد که بدو مقام معنوی
خاصی بخشید . لاول سالها مجله معروف «آتلانتیک مانتلی»
را اداره کرد و در ضمن بکار شاعری خود نیز ادامه داد.
مجموعه اشعارش بنام Poems از آثار نفیس نظم
امریکاست .
لاول قطعه کوتاه زیبایی بصورت رباعی در وصف
خیام و قطعه بلندتری بنام Dara دارد که در اینجا
نقل شده است .

دارا

وقتیکه قلمرو شاهنشاهی ایران لرزید و پیریشان شد، و همه اجزاء این سرزمین پهناور چنان پیراکنندگی و ناتوانی افتادند که بوی فساد آنها از دور شنیده شد و لاشخوران را در پیرامون خود بیرواز درآورد، «دارا» چون اختری تابناک قیام کرد.

پیش از آن، وی شبانی بیش نبود که بر گوسپندان خود بشایستگی چوپانی کرده بود. دهکده اش را باهمان حس تدبیر اداره کرد، چندان که مردم آن چون رمه‌ای فارغ‌البال عنان خود را بدست‌شبان آزموده سپردند. آنگاه وی از مردم آرام و خردمند نیروئی گردآورد و بایاری آنها امن و نظم را بدهکده‌های همپایه نیز بازگرداند و وفاداری و عدالت‌دیرین را در آنها برقرار کرد.

شاه عاقلی که در آن هنگام در ایران بر تخت نشست ، در صدد برآمد که قلمرو خویش را باتدبیر و خردمندی اداره کند . وقتی که شنید شبانی از شبانان کوهساران ایران زمین دهکده خود را از آبادانی و رفاه دوران کهن برخوردار کرده ، دارا را بنواخت و بدو با کمال اطمینان مقام ساتراپی داد . دارا فرمانروائی بزرگ شد ، اما در مقام تازه خود نیز هیچ چیز را با افتخارتر از عصای چوپانی پیشین نشمرد . دریغا که دیو حسد برای سیر کردن خود در شهرها بسیاریش از کوهساران خوراک مییابد، زیرا در شهرها بجای آنکه خورشید با فروغ بی پرده خویش بر صحنه های طبیعت بتابد، آسمان اندیشه را ابرهای مسموم فروپوشانده است .

دیری نگذشت که مفسدان بسعایت پرداختند و در گوش شاه فروخواندند که هر چند قلمرو فرماندهی دارای عادل سال بسال آبادتر میشود و چون اسفنجی از همه جانب تنعم فراوان بخویش میکشد ، با این همه وی بیش از آنکه برای استان خویش ثروت آورده باشد ، برای شخص خود زر و سیم اندوخته است ، و در اثبات این مدعا گفتند که دارا بهر جا که میرود صندوقچه ای همراه میبرد که اشتراز سنگینی آن پشت دوتا میکند و تاکنون دیده هیچ تنابنده درون این صندوقچه را ندیده است ، اما پیدا است که در آن جز گوهرهای گرانبهای تابناک نهفته نمیتواند بود .

شاه بسوی ایالت دارا رفت . در آنجا دارا ، چنانکه وظیفه حکام است تا بیرون دروازه شهر باستقبال وی

شتافت و موکب پر جلال او را پیشباز کرد . تیراندازان حلقه وار پیرامون یکدیگر ایستادند و بهنر نمائی پرداختند . اما در این میان نگاه شاه ناگهان بر اشتری افتاد که صندوقچه مرموز دادا را بر پشت داشت . چهره شاه از آذرم و خشم گلگون شد ، زیرا این بارگناه دارا بر ملا شده بود فریاد زد:

«هم اکنون در این صندوقچه گنجینه را در پیش روی من بگشا .»

دارا در صندوقچه را گشود ، اما درون آن جز یک کلیج فرسوده چوپانی چیزی نبود . نمامانی که سخن از زر ها و گوهر های نهفته گفته بودند ، از شرم سرخ شدند و سر بریز افکندند . اما دارا همچنان سربلند داشت . چنانکه در های آسمان نیلگون را برویش گشوده باشند رو ببالا کرد و گفت :

«ای خداوند ، شاهد باش که من بییمان خویش وفادار مانده و خود را شایسته آن اعتمادی که بمن ابراز شد ، نشان دادم . در همه دوران فرمانروائی من طلسمهای قدرت را بدستم دادند ، اما من هرگز جز این جبه نمیدین جامه ای برای خویش نشاختم . مثل دوران گذشته پاك وبی لکه ماندم و شادم که هنوز میتوانم در این دشتها با وجدان آرام هوای پاك كوهساران را بدرون سینه برم ، زیرا سعادت واقعی را بقیمت فریفتن مردمان تحصیل نمیتوان کرد . من هنوز همان دارایم که بودم و اگر هم باید از حکمفرمائی کناره کنم ، بهر حال راه خویش را از کف نمیتوانم نهاد .»